

مجموعه شش داستان برای نوجوان

شش داستان کوتاه

( برای نوجوان )

فهرست

۱. آجی

۲. دیدی زود برگشتم!

۳. زنگ دوتایی بابا

۴. شمعدونی

۵. گالوش

۶. هدیه بابا

آبجی

سمیرا اثباتی مقدم

همش تقصیر آجی یه ! آگه اون همه گریه نمی کرد مامان می تونست به من دیکته بگه . اون وقت

آقا معلم منو دعوا نمی کرد . عباس می گوید : « امشب حتما باید دیکته بنویسی ! . » راست می

گوید . باید فکری برای آجی و گریه هایش بکنم .

سرم را می اندازم پایین و با هر قد قوطی کمپوت جلوی پایم را شوت می کنم . عباس خیلی

خوشحال است که امروز زود تر تعطیل شدیم . یادش رفته وقتی صدای آژیر قرمز بلند شد چه

قدر ترسید . بعضی ها گریه کردند . اما من که نترسیدم . من مرد خانه هستم و مرد خانه هیچ وقت نمی ترسد !

عباس می پرسد :

- اسم آبجیت چیه ؟

- مامام می گه بهش بگو ملیحه ! اما من نمی گم !

- عباس خنده اش می گیرد : « ملیحه که اسم دختر انسی خانومه ! » . سرم را تکان می دهم

: « خوب برای همینه که این جوری صداش نمی کنم ! ملیحه خیلی خوبه ! همیشه به من

شکلات می ده ! تازه تو درس ها هم کمک می کنه ! » . عباس هم با حرکت سر حرف های

مرا تایید می کند . به صدایم خش می دهم و مثل بابا وقتی خسته می شود اما می دهم : «

ولی این بچه غیر از گریه کردن کاری بلد نیست ! یه بار بهش شکلات دادم اما فقط گریه

کرد . هر وقت ملیحه به من شکلات می ده من ازش تشکر می کنم ! »

عباس می گوید : « اگه اون نبود آقا معلم امروز تورو دعوا نمی کرد ! »

از این حرفش خوشم نمی آید . من آبجی کوچولویم را دوست دارم . با عصبانیت می گویم : «

هیچم این طور نیست ! اصلا به تو چه مربوطه که آبجیم گریه می کنه ! » عباس جا می خورد .

من من کنان می گوید : « من که منظوری نداشتم ! » . سینه ام را صاف می کنم و کمی به عقب

هلمش می دهم : « خب دلش می خواد گریه کنه ! » عباس که خیلی ناراحت می شود بغض می کند .

سرش را پایین می اندازد و می رود . زیر لب می گویم : « قهر قهر تا روز قیامت ! » .

همیشه همین طور است . زود قهر می کند . بابا گفته مرد نباید سرش را پایین بیندازد . برای

همین هم امروز که آقا معلم منو دعوا کرد من سرمو پایین نینداختم ! بابا که می رفت جبهه به من

گفت: « حالا تو دیگه مرد خانه هستی! باید مواظب مامام و آبجی کوچولو من باشی!» فکر می‌کنم آدم برای مرد شدن باید خرید کند. بابا هر وقت وارد خانه می‌شد با دست پر می‌آمد و دستم را توی جیبم می‌کنم. سکه‌ها توی جیبم صدا می‌دهند. وارد مغازه آقا اسد می‌شوم. مثل بابا کنار ویتترین می‌ایستم تا آقا اسد بیاید: «سلام آقا اسد!»

آقا اسد از پشت مغازه بیرون می‌آید از دیدن من خیلی خوشحال می‌شود: «علیم سلام آقا محسن! احوال آبجیه کوچیکه چطوره؟». همه حال آبجی کوچیکه را می‌پرسند! می‌گویند:

- خوبه! آب نبات چوبی می‌خواستم!

- چند تا می‌خوای؟

انگشتم را توی دهانم می‌برم تا بهتر فکر کنم. با خودم حساب می‌کنم. دو تا برای خودم، یکی برای مامان، یکی هم برای آبجی: «سه تا آقا اسد! آبجی هم هست!»

آقا اسد لبش را گاز می‌گیرد «آبجی کوچولو که آب نبات نمی‌خوره!».

با تعجب می‌پرسم:

- شما از کجا می‌دونی؟

- بچه کوچولوها فقط شیر می‌خورند آقا محسن! شما هم که کوچیک بودی فقط شیر می‌خوردی!

حرفش را باور نمی‌کنم. آخر من از وقتی بچه بودم آب نبات دوست داشتم. بابا همیشه برایم آب نبات می‌خرید. با ناراحتی از مغازه بیرون می‌روم که صدای آقا اسد را می‌شنوم: «چرا قهر می‌کنی؟ بیا یه چیز بهتر برای آبجیت ببر!».

بر می گردم توی مغازه . آقا اسد توپ های رنگی را تکان می دهد . توپ ها صدا می دهند .

- این چیه آقا اسد ؟

- آهان ! به این میگن جققه ! تکونش که بدی صدا می ده ! هر وقت آبجی گریه کرد این و

نشونش بدی دیگه گریه نمی کنه !

خیلی خوشحال می شوم . جققه را از آقا اسد می گیرم و کنار گوشش تکان می دهم .

از صدایش خیلی خوشم می آید . سه تا توپ رنگی به هم وصل شده اند . هر چه پول توی جیبم

هست می گذارم توی ترازو ، و از مغازه بیرون می آیم . جققه را توی کیفم می گذارم و شروع

به دویدن می کنم تا زودتر به خانه برسم .

کوچمان خیلی شلوغ است . هر چه به خانه نزدیک تر می شوم شلوغی هم بیشتر می شود . همه

جا دود و گرد و خاک است . همه در خانه ی ما جمع شده اند . خیلی می ترسم . آمبولانسی با

سر و صدای زیاد از کنارم رد می شود .

تلاش می کنم تا از میان جمعیت خودم را به خانه برسانم . از دیدن دیوار خراب شده خانه و

سقف ریخته شده بیشتر وحشت می کنم . با صدای بلند مامانم را صدا می زنم : « مامان ! مامان

! کجایی مامان ؟ » می خواهم بروم توی خانه که آقای حسینی دستم را می گیرد : « کجا می ری

محسن ؟ صبر کن ! » . با گریه می گویم :

- می خوام برم خونمون !

- مگه نمی بینی خونتون خراب شده !

دستم را عقب می کشم : « کی خونمون و خراب کرده ؟ مامانم کجاست ؟ »

آقای حسینی با مهربانی می گوید : « موشک افتاده ! صبر کن ببینم مامانت کجاست ؟ » .

به طرف زری خانم می روم . زری خانم گریه می کند : « زری خانم ! مامانم کجاست ؟ »

اشکهایش را پاک می کند و می گوید : « مامانت خونه نیست ! سرش شکسته بود . بردنش

بیمارستان ! » .

با صدای بلند می زنم زیر گریه : « من مامانم و می خوام ! » .

دستم را از دست زری خانم بیرون می کشم . به طرف خانه می روم . همه ایستاده اند و تماشا

می کنند . از روی دیوار خراب شده توی حیات می روم . همه ی گلدان ها شکسته اند .

سقف خراب شده و آجر ها روی فرش ریخته اند . گهواره ی آبجی هم شکسته . جلوتر می روم .

کتاب های پاره پاره ام را از زیر خاک در می آورم . قاب عکس بابا خرد شده ، عکس آبجی

خونی است . عکس بابا را بر می دارم و گریه می کنم . آقای حسینی بغلم می کند و مرا از خانه

بیرون می برد .

دست و پا می زنم تا بگذارد برم رو زمین . فریاد می زنم : « من و ببرید پیش مامانم ! » .

زری خانم می نشیند کنارم و با مهربانی می گوید :

« گریه نکن محسن جان ! الان با هم می ریم پیش مامانت ! » .

یادم می آید که بابا گفته مرد نباید گریه کند . اما اشک هایم دیگر روی چشمم جا نمی شوند و

روی صورتم می ریزند .

شلوغی کمتر شده و مردم دارند می روند . جلوی خانه مان خلوت شده . می روم جلو در خانه

می نشینم . سرم را لای زانویم می گذارم و منتظر زری خانم می شوم . خیلی طول می کشد تا

زری خانم بیاید . دستم را می گیرد با همه به راه می افتیم . سوار ماشین می شویم نمی دانم کجا می رویم ! ماشین جلوی ساختمان بزرگی می ایستد :

- این جا بیمارستان است ، محسن جان !

- همون جایی که آبجی به دنیا اومد ، مامانم و آوردن این جا ؟

- آره محسن جان !

با خودم می گویم : « یعنی یک آبجی دیگر می خواهد بیاید ! » .

اما خجالت می کشم از زری خانم پرسم ! با هم وارد اتاقی می شویم . مامانم روی تختی دراز کشیده . به طرفش می روم . سرش را باند پیچی کرده اند : « مامان چی شده ؟ » مامان بغلم می کند . من هم گریه توی دلم جمع شده را به دامنش می ریزم .

مامان هم گریه می کند . زری خانم سرم را بلند می کند . به مامان می گویم :

- کجا رفته بودی ؟ خونمون خراب شده !

- می دون پسرم !

- سقف خونه ریخته ! گهواره ی آبجی هم شکسته !

صدای گریه ی مامان بلند تر می شود .

« مامان آبجی کجاست ؟ » مامان صورتش را بر می گرداند . می گویم : « مامان چرا گریه می کنی ؟ » .

من هم می زخم زیر گریه : « مامان تو رو خدا گریه نکن ! ». جقجه را از کیفم در می آورم و به مامان نشان می دهم : « ببین چی برایش خریدم ! ». مامان بغلم می کند : « آجیت نیست محسن جان ! اون رفته پیش خدا ! » .

با صدای بلند داد می زخم :

- کی آجی من و برده پیش خدا !

- خدا آجی را دوست داشته محسن جان اون و برده پیش خودش ! اون پیش خدا می مونه تا ما بریم پیشش !

خیلی ناراحت هستم . عصبانی هستم از دست صدام و موشک هایش که آجی مرا گرفت و خونمون و خراب کرد . به خودم قول می دهم که انتقام آجی را بگیرم . می دانم حالا بابا می جنگد و انتقام همه ی آجی کوچولو ها را می گیرد .

دید ی زود برگشتم !

سمیرا اثباتی مقدم

دایی حسین با زهره و دختر عمه مینا و خاله زهرا و همه شان آمده اند . از آمدن این همه مهمان خیلی خوشحال هستم . اما نمی دانم میان بابا و بچه ها کدام را انتخاب کنم . بابا می خواهد فردا دوباره بر گردد و من باز تنها می شوم . هنوز دو دل هستم که کنار بابا بمانم یا بروم پیش بچه ها !

مینا و زهره صدا می زنند: « فاطمه بیا بریم پیش جوجه ها! ». اسم جوجه ام را که می شنوم دو دل می شوم. می ترسم اگر نروم بچه ها جوجه هایم را اذیت کنند. زهره از جوجه می ترسد. وقتی جوجه دنبالش می کند جیغ می زند. یک بار نزدیک بود از ترس روی جوجه ام بیفتد و جوجه ام را خفه کند.

زهره هنوز کنار در ایستاده و مناظر است: « بیا دیگه! » نگاهی به زهره و نگاهی به بابا می اندازم. می گویم: « نمی یام! می خوام پیش بابام بمونم! ».

بابای زهره همیشه کنارشان است و هیچ وقت هیچ جا نمی رود که زهره دلش برایش تنگ شود. وقتی بابا نیست من خیلی دلم تنگ می شود.

زهره و مینا دوباره از حیاط صدایم می زنند: « نمی یای فاطمه؟ ». با صدای بلند جواب می دهم: « نمی یام! نمی یام! نمی یام! ».

با او دایی با هم حرف می زنند. نزدیک شان می روم. بابا از دیدن من خوشحال می شود: « بیا این جا پری خانوم! ».

می روم و کنار بابا می نشینم. بابا پایش را دراز کرده. این دفعه که از جبهه آمده پایش باند پیچی است. من خیلی ترسیدم. اما گفت که خیلی زود پایش خوب می شود. اولش فکر کردم پای بابا مثل پای جوجه شده. وقتی یکی از جوجه هایم را گذاشته بودم روی طاقچه، جوجه از آن بالا افتاده و پایش شکست. حیوونی دیگر نمی توانست راه برود. اما بابا دو تا عصا دارد که می گذارد زیر بغلش و راه می رود. وقتی بابا با عصا راه می رود دیگر نمی تواند دست من را بگیرد. بابا می خواهد با این عصا ها دوباره بر گردد.



صبح که توی حیاط بودم صدای مامان را شنیدم که داشت به بابا می گفت : « یه کم دیگه صبر کن ! پات که بهتر شد برو ! ». مامان همیشه به من می گوید گریه نکن ! آن وقت خودش گریه می کند .

« بگیر بابایی ! حواست کجاست خانم طلا ! »

با خجالت سیب را از دست بابا می گیرم . بابا سیب را پوست گرفته وسطش را هم در آورده . همان طور که من دوست دارم : « خیلی خوشمزه است ! » بابا و دایی می خندند . نزدیک تر می روم . دستم را دور گردن بابا حلقه می کنم :

- می خوای بری جبهه ؟

- آره بابایی ! می خوام برم جبهه !

- کی بر می گردی ؟

دایی دیگر نمی خندد اما بابا هنوز لبخند به لب دارد . یک ماچ آب دار از لپم می گیرد و می گوید :

- خیلی زود !

- زود یعنی کی ؟ وقتی تو نیستی من خیلی دلم برایت تنگ می شه !

بابا سرش را می خاراند و فکر می کند : « یعنی ... شما ده بار بخوابی و بیدار بشی من آمدم ! »

با آن که نمی فهمم ده تا یعنی چند تا ، اما خیلی خوشحال می شوم . دایی می گوید : « هر وقت

دلت تنگ شد بیا خونه ما با زهره بازی کن دایی جون . ! » . می خواهم به دایی بگویم زهره از

جوجه های من بدش می آید که مامان صدایم می زند : « فاطمه ! چرا نمی ری با بچه ها بازی

کنی ؟ اونا منتظرن ! برو مامان باهاشون بازی کن ! » .

با آن که دلم می خواهد ، هنوز کنار بابا بمانم اما بلند می شوم . می خواهم به همه بگویم که بابام زود بر می گردد . اول به جوجه ها می گویم چون آن ها از همه بیشتر خوشحال می شوند .

خیلی طول کشید تا این ده تا تمام بشود . مامان گفته ده تا یعنی اندازه انگشت های دستم . امروز انگشتهایم تمام شد و یعنی امروز بابام می آید . به بابا گفته ام برایم یک عروسک بیاورد از عروسک زهره بزرگ تر ! دلم می خواهد بابا زود تر بیاید و عروسک را بیاورد . خیلی دلم برای بابا تنگ شده . این دفعه که آمد از کنارش تکان نمی خورم حتی اگر زهره جوجه هایم را بکشد . صبح که رفتم پیش جوجه ها یکی از آن ها مرده بود و جوجه کوچولوی زرد من دیگر تکان نمی خورد . همان جا نشستم و گریه کردم . دایی آمد و جوجه را برداشت . گفت : « پاشو خاکش کن دایی جون تا گریه نیومده ! » . من حیفم می آمد جوجه را زیر خاک کنم . پر های نرمش خاکی می شد . از گریه هم می ترسیدم و یک چاله کندم توی باغچه . جوجه را گذاشتم تویش و روی آن را با خاک پوشاندم .

دلم می خواست هنوز کنار جوجه ام بمانم که دایی گفت : « پاشو دیگه دایی ! » من هم بلند شدم و رفتم دم در . منتظر بابا !

کلی مهمان آمده اند خانه مان . مامان و دایی از صبح که رفته اند هنوز نیامده اند . در خانه باز است . همه همین طور می آیند و می روند و من توی حیاط منتظر بابا هستم . آن قدر همین جا منتظر می مانم تا بابا بیاید . هر چه صدا می کنند نمی روم توی خانه .

هر کسی می آید نگاهی به من می کند و سرش را پایین می اندازد و می رود . همه ناراحتند . شاید مامان به آن ها گفته که جوجه من مرده . حتما به خاطر جوجه ناراحتند . مامان هم گریه می کرد . خیال کرد من نفهمیدم برای جوجه گریه می کند . من هم اولش خیلی ناراحت بودم ، اما حالا قرار است بابایم بیاید می خواهم به او بگویم دوباره برایم جوجه بخرد .

یک پارچه سیاه زده اند در خانه مان . هیچ وقت برای آمدن بابا پارچه سیاه نمی زدند . مامان هم نیست که ازش بپرسم چرا این پارچه را زده اند این جا !

کم کم دارد حوصله ام سر می رود . دایی می آید . ساک بابا توی دستش است . عروسک را هم آورده . از دیدن عروسک خوشحال می شوم : « پس بابا کو ؟ دایی ! » دایی جوابم را نمی دهد . عروسک را بغل می کنم . نگاهی به صورت دایی می اندازم و صورت دایی سرخ شده و پف کرده است : « بابام چرا نیومده ؟ » دایی دستی به موهایم می کشد : « آمدم تو رو ببرم پیش بابات ! » اخم می کنم : « من همین جا منتظر می مونم ! بابام همیشه خودش می یاد ! »

دایی کنارم می نشیند : « خوب دایی جان ! این دفعه ما باید بریم پیش بابا ! اون نمی تونه بیاد ! » حرف زن دایی طوری است که گریه ام می گیرد . انگار خودش هم گریه کرده . اشک هایم را قورت می دهم و دنبالش راه می افتم .

مامان هم توی ماشین منتظرم است . چادرش را کشیده روی سرش مثل وقتی که سرش درد می کند : « تو پیش بابا بودی مامان ؟ » مامان جوابم را نمی دهد ! نمی دانم چرا این جور شده !  
شانه های دایی هم می لرزد . همه مثل وقتی شدند که بابا بزرگ رفت پیش خدا ! من بابا بزرگ را خیلی دوست داشتم .

من هم گریه می کنم . مامان می گوید : « پیاده شو ! » . صدایش گرفته است . عروسکم را بغل می کنم و پیاده می شوم . با صدای بلند داد می زنم : « این جا که جای بابا بزرگه ! » . هیچ کس به حرفم توجه نمی کند . من همیشه با بابا این جا می آیم . هم پیش بابا بزرگ و هم پیش دوست های بابا ! بابا می گوید به آن ها بگویم عمو . این عمو علی عکسش این جاست از همه مهربان تر بود . جیب هایش پر از شکلات بود .

هیچ وقت این جا این قدر شلوغ نبوده و همه آدم ها جمع شده اند این جا . دست مامان را می گیرم که گم نشوم . می رویم کنار عکس بابا بزرگ . آن جا خیلی شلوغ تر است . همه با دیدن من گریه می کنند . نمی فهمم چرا ! عکس بابا را کنار عکس بابا بزرگ گذاشته اند . عروسک از دستم می افتد : « مامان ! بابام کجاست ؟ » با صدای بلند می زنم زیر گریه . دایی می نشیند کنارم : « بابات این جاست دایی جون ! » می نشینم روی خاک ها :

- پس کو ؟ چرا من نمی بینم ؟

- چون بابات رفته پیش خدا !

دیگر هیچ صدایی نمی شنوم ، جز فریاد خودم را : « ای بابای بد قول ! تو که گفتی زود بر می گردی ! تو می خواستی بیای پیش من پس چرا رفتی پیش خدا ! »

مامان بغلم می کند . چشم های مامان خیس و قرمز است : « مامان بابا کجا رفته ؟ » مامان می گوید : « بابات این جاست ! پیش ما ؛ پیش بابا بزرگ ! بابا همیشه این جا می مونه ! دیگه از این جا نمی ره ! هر وقت دلمون براش تنگ شد ، می یام این جا پیش بابا و بابا بزرگ ! » .

نگاهی به عکس بابا و پرچم بزرگ بالای سرش می اندازم . بابا به من لبخند می زند . صدایش را می شنوم که می گوید : « دیدی زود برگشتم بابا ! » .

زنگ دو تایی بابا

مجتبی ترحمی

سلام ! صبح به خیر ! بیا بغلم نازنینم ! چند وقته غذا نخوردی ! فدات شم ! دیشب هم موشک های گنده عراقی خانه های همسایه هامونو تو کوچه بالایی خراب کردن .

مادر که زهرا دختر همسایه مون هم توی اون خونه خوابیده بوده! نمی دونم الان کجاست! زنده است یا رفته پیش مامان جونش! بیا گل من! خیلی دلم می خواد من هم پیش بابا برم! آخه خودت می دونی که چند ماهه خبری ازش نداریم! آگه می دونستم کجاست ترا بر می داشتم و با مامان پیشش می رفتیم! مامان می گه بابا رفته با صدام بجنگه و زودی بر می گرده!

دیروز هم یکی از همسایه ها از این جا رفت. شهر بانو خانم را می گم. وقتی برای خداحافظی آمده بود مامان گریه کرد. مامان همیشه گریه هاشو از من پنهان می کنه ولی دیروز نفهمید من پشت سرش هستم. وقتی شهربانو خانم با اشاره او را متوجه کرد مامان منو فرستاد پیشت و گفت که به تو غذا بدن و خوابت کنم!

من آدمم پیش تو ولی تموم هوش و حواسم به اونا بود. همه حرفهاشونو نفهمیدم ولی حالیم شد که مامان می گه هنوز منتظر باباست و تا او نیاد ما مجبوریم این جا بمونیم!

هر بار که همسایه ها برای خداحافظی و رفتن به شهر های امن دیگه می آمدن و می رفتن از چشمای سرخ مامان می فهمیدم که گریه کرده خودش و بگیره! مثل این که صبرش تمام شده! ولی نه! خودم دیدم وقتی که رادیو مارش حمله رو می زنه و یا پیام امام رو از جماران پخش می کنه، اصلا او یه مامان دیگه می شه! در اتاق راه می ره و پیش خودش حرف هایی می زنه.

آره دخترم! عروسک نازم! من هم تو این خونه فقط می تونم با تو حرف بزنم! آخه دلم برای بابا خیلی تنگ شده! شب ها که مامان فکر می کنه من خوابیدم؛ گریه ها مو فقط تو می بینی! آخه من نمی خوام مامان بیشتر از این ناراحت بشه! چون خیلی دوستش دارم! تو این مدت که بابا نیست خیلی خون دل خورده! وقتی بابا بیاد همه را بهش می گم.

عروسک نازم! خودت هم می دونی بعضی از درد دلها تو شب ها با تو همین چیز هاست!

از حر های همسایه ها فهمیدم که ممکنه یه شب هم صدام موشک های نه متری خودش و تو  
کوچه ما بندازه !

زری خانم همسایه مون می گفت اگه این طور بشه همه خونه ها خراب می شن و ما تو آتیش می  
سوزیم ! ولی دلم نمی خواد این طور بشه ! لااقل تا بابا نیومده و یه بار دیگه منو تو بغل خودش  
ننشونده نمی خوام این طور بشه !

وقتی بابا می یاد خدا کنه که برق خونه مون قطع نباشه ! چون من هر هروز از صدای زنگ بابا  
خوشم می اومد . اون وقتایی که هر موقع از سر کار بر می گشت دو تا زنگ پشت سر هم می زد  
: « دینگ ... دینگ ... »

آن وقت می دویم و در و باز می کردم و می پریدم بغلش . هیچ کس مثل بابا این طور نمی زنه !  
صدای زنگ دو تایی از هر صدای دیگری برام قشنگ تره چه روز های خوبی !  
می دونی قرار من و مامان با بابا این بود که وقتی می یاد خونه از پشت در بفهمیم که بابا اومده .

صدای زنگ دو تایی از هر صدایی دیگری برام قشنگ تره ! خیلی وقته صدای این زنگ رو  
نشنیدم !

سلام عزیزم ! بیدار شو ! صبح شده ! باید بریم صبحانه بخوریم !

خیلی وقته دیگه همسایه ها خانه ها شونو ول نمی کنن تا به جا های امن برن ! حتی بعضی ها که  
رفته بودن برگشتن . نه این که جا امن شده باشه . مثل این که دل و جرات پیدا کردن و دیگه  
خیلی از موشک های صدام نمی ترسن .

تابستونای دزفول خیلی گرمه ! ولی من نمی دونم چرا امسال فرق می کنه . راستی این روزا چرا این قدر ماشین به طرف جبهه می ره ؟ یادته دیروز که سر کوچه برده بودمت رزمنده ها و نشونت دادم این ها از همه ایران به جبهه می رفتن تا با صدام بجنگن . مثل بابا !

نمی دونم چی شده که مامان هم از این روزها از بابا با همسایه ها بیشتر حرف می زنه . البته خیلی از حرف ها رو از من پنهان می کنه . ولی فکر می کنم از بابا خبر های تازه ای داره ! گاهی هم برای تلفن زدن به مخابرات می ره . باید صبر کنم مامان من و خانه همسایه ها ببره یا این که یکی از همسایه ها بیاد خونه ما . اون وقت یواشکی حرفاشونو گوش می دم و برات تعریف می کنم ! ولی هر چی هست ، مامان خیلی فرق کرده ! درست مثل وقتی شده که رادیو مارش حمله می زنه یا پیام امام رو پخش می کنه ... .

امشب خیلی خوشحالم ! تو هم خیلی باید خوشحال باشی ! آخه بابا چون داره میاد ! امروز مامان گفت دوستای بابا پیغامی از او آوردن ! یادته بهت گفته بودم چرا بابا تلفن نمی زنه یا نامه ای نمی ده ؟ بابا گفته تو جبهه غرب بوده . کارش هم زیاد بوده و ماموریتی داشته که نمی تونسته با ما تماس بگیره . آخه من بابامو می شناسم . بی معرفت نیست ! به تو گفته بودم که حتما یه دلیلی داره . به مامان گفتم که اگه می شه من و تو و مامان بریم پیشش ، ولی مامان می گه به اون جا می گن منطقه جنگی که ما ها رو راه نمی دن ! اگه بابا بیاد همه چی رو برات تعریف می کنم حتی اونایی رو که شب ها تنهایی فقط به تو می گم .

خب دیشب رو خوب خوابیدی ؟ من که چه قدر خواب بابامو دیدم ! او من و بغل کرده بود و من تو رو ! خیلی جالب بود ! کیف کردم !

صبر کن صدای مامانه ! می گه برم رادیو رو روشن کنم ! دیروز می گفت این روزا نیرو های  
زیادی از دزفول گذشتن و به جبهه رفتن . مثل این که تو جبهه ها خبری باشه ! خدا کنه شر  
صدامو از سرمون کم کنن !

عروسک خوشگل ! تا یادم نرفته بریم رادیو رو روشن کنیم ! خوب ؛ این هم رادیو ! مارش  
عملیاته ! مثل این که مامان راست می گفت !

« شنوندگان عزیز توجه فرمایید ! شنوندگان عزیز توجه فرمایید ! خونین شهر ، شهر خون ، آزاد  
شد ! »

چرا مامان گریه می کنه ؟ ولی این دفعه گریه اش فرق داره ! هم می خنده و هم گریه می کنه !  
تازه دیگه اون و از من پنهان نمی کنه .... !

دینگ ... دینگ ...

صدای زنگ دو تاییه ! باورم نمی شه ! آخ جون ! صدای زنگ باباست !

عروسک قشنگم ! آخرش دیدی ! بالاخره بابا اومد و من همون طور که بهت گفته بودم پریدم تو  
بغلش !

شمعدونی

آرزو ایمانی

از زیر چادر نازکی که مادر رویم کشیده بود سایه سبز رنگی را می دیدم که به طرفم می آید .  
نمی توانستم بخوابم . چشمهایم باز بود و حواسم جمع اتفاقاتی بود که اطرافم می افتند . سایه ای  
سبز رنگ کنارم نشست و از سبد ظرفی که پایین طاقچه بود چند تا استکان و نعلبکی جدا کرد و



به آرامی توی سینی چید . سینی را کنار سماور گذاشت و از پارچی که کنار سماور بود کمی آب داخل بزرگ ترین استکان ریخت . صدای آب را می شنیدم .

شروع کرد به خواندن لالایی ! سایه سبز رنگ ، مادرم بود ! انگار فهمیده بود من بیدارم ! اما چطوری ، نمی دونم ! به طرف طاقچه کنار پنجره حیاط رفت . یک گلدون شمعدونی هم روی طاقچه بود . مادر این گلدون را خیلی دوست داشت . قبل از خواب چند بار روی طاقچه پایین پریده بودم و فیله روی طاقچه جمع شده بود . مادر استکان و روی زمین گذاشت و فیله رو صاف کرد . همین طور که به خوندنش ادامه می داد ، آب داخل استکان رو توی گلدون ریخت . بعد کمی به برگ ها دست کشید . صدای زنگ هر دو مونو ترسوند . مادر به سرعت چادرش رو سرش کرد و گفت : « یعنی کیه ! ».

به طرف در رفت . چادر رو از روی سرم کنار کشیدم و نشستم . صدای صغری خانم زن همسایه به گوش می رسید که می گفت : « خودت خوبی ؟ بچه ات خوبه ؟ چیزی احتیاج نداری ؟ » . مادر چیزی نمی گفت . فقط دعوتش کرد تا به داخل بیاید . صغری خانم وارد اتاق شد . مادر با دیدن من که نشسته بودم اخمی کرد و گفت : « تو هنوز نخوابیدی ! » . هیچی نگفتم . حالا دیگه مطمئن شدم که سایه سبز رنگ مادرمه . بلوز و دامن سبزش رو پوشیده بود . من این لباسش رو خیلی دوست داشتم . توی مهد کودک همیشه وقتی می خواهند نقش درخت رو بازی کنند پارچه سبز می پوشند . مادرم هم هر وقت این و می پوشه مثل درخت توی مهدمون می شه ! زن همسایه تا چشمش به من افتاد گفت : « به به چه دختری ! ماشاالله ! بیا بغلم ببینمت ! » . دولا شد تا من و بغل کنه . وقتی به طرف من می اومد چرخیدم و چهار دست پایی رفتم عقبی . مادر گفت : « اا سماوره ! مواظب باش ! » . سریع من و بغل کرد . بعد رو به صغری خانم گفت : « شما بفرمایید ! » . دستی به موهام کشید و گفت : « حالا دخترم می ره و دست و صورتش رو می شوره ! » . من و زمین گذاشت و چند ضربه آروم به شونه ام زد تا راه بیفتم .

به حیاط رفتم . کنار حوض نشستم و دستم رو چند بار به جلو و عقب بردم . آب خنکی بود . با دست موج درست کردم . بعد صورتم رو شستم و موهام و خیس کردم . صدای صغری خانم به وضوح شنیده میشد : « آره عزیزم ! باید صبور باشی و با مشکلات بجنگی ! اگر هم چیزی خواستی به خودم بگو ! » مادر گفت : « نه حاج خانم ! الحمد لله به چیزی احتیاج نداریم ! از وقتی جبهه رفته جز خودش هیچ کمبودی نداریم ! از شما هم ممنونم ! » .

حرف جبهه شد . بدو رفتم تو اتاق و از پشت در ، دست هامو به حالت تفنگ کردم و صدای تفنگ در آوردم . همسایه در حالی که بلند می شد گفت : « دختر شما به جای این که عروسک بازی کنه ، تیر اندازی می کنه ! » .

به طرف گلدون رفت . گفت : « به به چه گل هایی ! » . مادر به من نگاهی کرد و لبخند زد . بعد همین طور که دو زانو نشسته بود دستهایش و باز کرد تا برم تو بغلش . گفت : « اوایل جبهه رفتنش ، قلمه زدم تا حالا ! ببینید چه خوب گرفته ! » من هم خندیدم و پریدم توی بغل مامان .

صغری خانم داشت می رفت . مادر که من و بغل کرده بود یک دستش رو گذاشت روی شکم تا نیفتم . بعد خم شد تا چادرش را بردارد . یک دستی چادر سر کرد . با هم به حیاط رفتیم .

صغری خانم در حیاط آبی به صورتش زد و گفت : « خب خداحافظ عزیزم ! اگه کاری داشتین ... » مادر حرفش را قطع کرد و گفت : « خیلی ممنون ! باز هم به ما سری بزنین ! » بعد که رفت گفتم : « مامان بیرونش کردیم ؟ » . لبخند زد و گفت : « نه دخترم ! بدرقه اش کردیم ! » . صغری خانم دور شد و من که هنوز دستم به حالت تفنگ بود چند تیر به طرفش شلیک کردم . مادر دستم را گرفت و گفت : « چه کار می کنی ؟ ما باید به طرف دشمن تیر اندازی کنیم نه همسایه ها ! » . بعد انگشت سبابه و وسطیم را که به هم چسبیده بودند تا شکل لوله تفنگ بشه را باز کرد و انگشت هایم را نوازش کرد و با صدای ظریفی گفت : « این دفعه که بابا اومد بهش می گم طرز درست

دست گرفتن تفنگ را یادت بده ! ». دستم را دور گردن مادر انداختم و همین طور که بغلش بودم پاهایم را به جلو و عقب تاب می دادم . چانه ام را روی شانه مادر گذاشتم و خیلی آهسته گفتم : « باشه ! » .

مادر عجله داشت . به سرعت داشت حاضر می شد . من که با مکعب های رنگی پلاستیکی ام خانه می ساختم متوجه حرکت سریع مادر شدم . گفتم : « منم می یام ! » . او که پشت پرده لباس ها رفته بود گفت : « دختر گلم آرام می شینه و به چیزی دست نمی زنه تا مامان بیاد ! » . بعد از پشت پرده اومد بیرون . دیگه بلوز و دامن سبز نداشت . یک مانتوی سیاه پوشیده بود و جلوی من نشست تا جورابش را بپوشد . همین طور که برج بلندی از مکعب های رنگارنگ خودم درست کرده بودم دستم را دورشان حلقه کردم و گفتم : « ا مامان چرا لباستو عوض کردی ؟ » . مادر که عجله داشت و دنبال چادرش می گشت گفت : « من که نمی تونم همیشه درخت باشم ! دختر گلم به مامان قول می ده نزدیک سماور و گاز نره و مواظب خودش باشه تا برگردم ! » . گفتم : « باشه ! چشم ! » . وقتی چادرش را از توی کمد در آورد و بازش کرد تا بپوشد چرخش تندی کرد که بیرون بره . اما گوشه چادرش به مکعب های رنگارنگ قشنگم خورد و برجم خراب شد . به طرف پنجره رفتم و کنار گلدون شمعدونی ایستادم و به رفتن مادر نگاه کردم .

دیگه داشت حوصله ام سر می رفت . چند بار نقش پرنده ای را بازی کردم که دنبال یک درخت می گشت . اما هیچ درختی نبود . در مهد کودک کسی که درخت می شد پرنده را بغل میکرد که مثلاً بگوید پرنده روی شاخه ی من نشسته . اما من که درخت نداشتم و به شمعدونی نگاه کردم . شبیه درخت بود اما نمی توانستم رویش بنشینم . بلوز و دامن سبز مادر را پهن کردم و روی آستینش رویش بنشینم . بلوز و دامن سبز مادر را پهن کردم و روی آستینش نشستم و آواز لالایی را برای خودم خواندم . در این لحظه صدای چرخیدم کلید را شنیدم . این صدا همیشه من و به هیجان می یاره . نمی ترسیدم . متوجه ی ورود مادر شدم تا به خونه برسه بلوز و دامنش

را جمع کردم و داخل کمدش گذاشتم و رفتم کنار پنجره . برگ های شمعدونی را لمس کردم و با صدای بلند گفتم : « سلام مامان جون ! » . مادر خیلی گرفته بود . انگار خسته شده بود . چشمهایش هم قرمز بود . یک لیوان آب برایش بردم . وقتی در چارچوب در قرار گرفت سلامش کردم آرام گفتم : « سلام دخترم ! » . لیوان را به دستش دادم . آب را خورد . بعد دستهایم را دور گردنش حلقه کردم . دلم می خواست تا بم بده یا بغلم کنه . اما او با همان مانتوی سیاه و جوراب روی زمین دراز کشید و چادرش را رویش کشید . حتی سرش را هم زیر چادر برد . از این کارش تعجب کردم . با خنده گفتم : « مامان پاشو ! درخت شو ! » . وقتی صدای گریه مادر را شنیدم به طرفش رفتم و گفتم : « مامان جون چی شده ! چرا گریه می کنی ؟ » . نمی دونستم باید چه کار کنم گفتم : « بابای زهرا کوچولو ! » و دیگه ادامه نداد . بعد با آهنگ لالایی گفتم : « پرواز کرده ! » . گفتم : « ا یعنی چه ! » .

یکی از برگ های شمعدونی زرد شده بود و لبه های یک گلبرگ دیگه هم خشک شده بود . ساقه باریکش هم قاچ قاچ شده بود . می ترسیدم برم از حوض آب بیارم . با احتیاط به طرف سماور رفتم و نصف کاسه را آب کردم . آب سماور داغ نبود . دو دستی کاسه را نگه داشتم و به سمت گلدون رفتم و آب رو داخلش ریختم . لبریز شد و روی فیله سفید ریخت .

مادر که گوشه اتاق نشسته بود به سختی بلند شد . وقتی دید من با آب سماور با آبی که هنو کمی بخار داشت به گلدون آب دادن گفتم : « با آب سماور ! با آب سماور گلدون آب می دن ! » . سرم را کج کردم و خندیدم . اما او خیلی گرفته و غمگین بود . زیر گلدون را دستمال کشید و فیله را هم شست . بعد روی گلدون پهن کرد تا خشک بشه . گفتم : « مامان گل دردش می یاد ! کمرش می شکنه ! اون سنگینه ! » . با صدای گرفته ای گفتم : « وقت خوابه ! برو مسواک بزن ! » . دیدن چهره آرام و زیبایی مادر مطمئنم کرد که اتفاق بدی برای بابا رضا نیفتاده . شب خودم برای خودم لالایی گفتم .

همه یک طور دیگه ای بودند . عکس بابای زهرا کوچولو را جلوی مهد زده بودند و همه از او حرف می زدند . خاله معصومه که همه بچه ها دوستش دارند گفت : « طفلک دختر سه ساله ! از این سن ! خدای من ... ! » .

ا مادر از مهد برگشتیم . توی راه دلم نمی خواست دستم را از توی دست مادر بیرون بکشم . هر وقت حرفی می زدن مادر بی توجه به من ، فقط به جلو نگاه می کرد . سعی کردم با تکان دادن دستم مادر را متوجه کنم که دارم باهاش حرف می زنم . اما او حواسش نبود . وقتی نزدیک خانه رسیدیم به مادر گفتم : « من و بغل کن ! » بعد از باز کردن در خانه هر دو به داخل رفتیم . چادرش را در آورد و روی دستش انداخت و من و بغل کرد و گفت : « می دونم دخترم ! بابای زهرا کوچولو دوست بابا رضا بود ! » . باز هم دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و خندیدم چون داشت از بابا رضای خودم حرف می زد . گفتم : « کیو ! کیو ! » و دست هایم را به حالت تفنگ کردم . مادر لبخند کوچکی زد و دوباره انگشت هایم را که به شدت به هم چسبیده بودند باز کرد و گفت :

« باز هم شروع کردی ! » . وقتی من را زمین گذاشت بدو بدو رفتم خانه و لباس هایم را عوض کردم . کیفم را هم گذاشت پشت پرده لباس ها . بوی خوش غذا دهانم را آب انداخته بود . همین طور که به موهام دست می کشیدم رفتم کنار پنجره و به مادر نگاه کردم . لب حوض نشسته بود و انگار با خودش حرف می زنه همه حرف هاشو با آهنگ لالایی می گه . به گلدون خیره شده بودم . واقعا خشک شده بود .

داشتیم نهار می خوردیم . مادر برای خودش خیلی کم کشید . اما بشقاب من و پر کرد و دستی به موهام کشید و با صدای آرامی گفت : « حالا دختر قشنگ غذاشو تا ته می خوره ! مگه نه ! » . نگاهی به بشقاب کردم و گفتم : « بعله ! » . فکر کردم دیگه حال مادر خوب شده . دلم می خواست

از ماجرا های توی مهد برایش تعریف کنم . اما پیش خودم گفتم : « بهتره الان حرفی نزنم ! » . تازه سر سفره گناه داره ! تند تند غذایم را خوردم چون خیلی گرسنه بودم . اما او بی اشتها به بشقابش نگاه می کرد . با صدای زنگ در بلافاصله از جایش بلند شد . چادرش را سر کرد و به تندی قدم برداشت . رفتم کنار پنجره . باز هم صغری خانم بود . چیز هایی به مادر گفتم . همسایه ها همه خانه ما جمع شدند . بیشتر همسایه ها گریه می کردند . اما مادر ساکت بود . وقتی من را دید گفت : « دختر گلم ! بابا رضا مثل بابای زهرا کوچولو پرواز کرده ! می خوای برات درخت بشم و تو هم پرنده کوچولوی مامان بشی ! » . حرف های مادر گریه بود . باورم نمی شد بابا رضا ما را تنها گذاشته باشه . با حرف های مادر همسایه ها بیشتر گریه می کردند . من هم در بغل مادر گریه می کردم . حالا می فهمم چرا گلدون شمعدونی خانه ما آن روز خشک شد .

## گالوش

### فاطمه نوروزیان

خودش را آماده می کند . لباس هایش را شسته . حالا به طرفم می آید . نگاهم می کند . توی فکر است . همان فکری که من دارم . می گوید : « باید امسال هم با من باشی ! » .  
حالم خوب نیست . پیشانی ام زخمی شه . روی صورتم بریدگی افتاده . سعی می کند آن را ببندد ولی نمی شود . تازه ! خیلی کثیف هم هستم . با این صورت کثیف و زخمی اگر مرا با خودش ببرد ، هم به او می خندند و هم به من بیچاره ! می دانم که آبرویش را می برم !  
بلندم می کند . می گذاردم توی حوض ! صابون را گرفته و افتاده به جونم !  
آب سرد است . دارم یخ می زنم . چند روز دیگر بیشتر مهمانش نیستم .

خدایا! زهره دختر خوبی است . می خواهم با او باشم ! به او بگو بیرونم نکند !

توی آفتاب ایستاده ام . بعد از یک ساعت می آید به طرفم . می گوید : « حالا دیگر تمیز شده ! » .

با خوشحالی شعر می خواند . راه می رود ، خیلی آهسته . خودم هم مواظب هستم . دلم نمی خواهد بار دیگر حمام آب سرد بگیرم ! شب شده . مرا جلوی در اتاقش گذاشته . لباس هایش را هم توی اتاق . خوابیده است . به امید فردا ! پدرش همیشه تا دیر وقت کار می کند . کار های سخت . امشب دیر تر از همیشه به خانه آمده . مادرش به استقبالش رفته :

- سلام آقا نوروز علی ! خسته نباشی !

- سلامت باشی خانم !

مادر زهره تا مرا می بیند ، بلندم می کند . به رحیم آقا نشان می دهد : « این ها را ببین ! » .

آقا نوروز علی هم صورتم را می بیند و می گوید : « ناراحت نباش ! تا فردا یک فکری می کنیم ! » .

خروس خوان صبح از خواب بیدار می شوم . زهره نمازش را خوانده . صبحانه اش را می خورد

. به طرفم می آید . دستش را به نرمی روی صورتم می کشد : « آماده شو ! می خوایم بریم ! » .

با عجله از پله ها پایین می آییم . به مادرش می گوید : « خداحافظ مامان ! » . مادرش نگاهی به

پیشانی من و نگاهی به زهره می کند : « به سلامت مامان ! خدا به همراهات ! » .

بوی باران دیروز ، هنوز در همه جا هست . زهره عاشق باران است . بوی باران . بوی سبزه ها .

بوی درخت ها . وقتی از کنار سبزه ها رد می شویم ، حس می کنم سبزه ها با او حرف می زنند .

شعر می خوانند . می خندند . ای کاش من هم می توانستم زهره را خوشحال کنم . مثل سبزه ها .  
ولی با این صورت بریده چه طور ؟

به یک جای شلوغ رسیده ایم . صدای بچه ها از هر طرف می آید . مثل این که به مدرسه رسیده  
ایم . همه مرا نگاه می کنند . خیلی خجالت می کشم . زهره هم اصلا به فمر من نیست . این قدر  
خوشحال است که یادش رفته من زخمی هستم .

زنگ به صدا در آمد . همه می رویم توی اتاق . توی یک کلاس . کنار هم می نشینیم . پیشانی ام  
را نمی توانم از چشم هایشان دور کنم . به من می خندند . خودشان سالم هستند و من ... !

گریه ام گرفته . همه ساکت شده اند . معلم نصیحت می کند . حالا مطمئن شده ام که این جا  
مدرسه است . دوباره زنگ می خورد . همه به طرف خانه شان می روند باران تندی می آید  
زهره دیگر در فکر تمیز ماندن من نیست . فقط انگشت هایش را پنهان می کند . جوراب هم ندارد .  
از سر بالایی ها به زحمت بالا می رویم . دیگر توانی برای راه رفتن ندارد . پاهایش خیس شده و  
بدون حس . همه جا پر است از گل و لای و چاله آب .

از سر بالایی ها به زحمت بالا می رویم . دیگر توانی برای راه رفتن ندارد . پاهایش خسته شده و  
بدون حس . همه جا پر است از گل و لای و چاله های آب .

من هم دیگر تعادل ندارم . همش سر می خورم . زهره را با صورت زده ام زمین . از خودم متنفر  
شده ام . می زخم زیر گریه .

صورت زهره هم گلی شده است . لباس هایش هم . دلم می خواهد صدایم را بشنود . معذرت  
خواهی ام را . ولی افسوس ! خدایا کمکش کن !

خودش را بلند می کند . از سرما می لرزد . از لباس هایش آب می چکد . از چشمانش اشک .



از زمین خوردن زهره خیلی ناراحتم . می خواهم کمکش کنم . خودم را پرت می کنم به جلو تا به خانه برسیم . شاید کمتر سرما بخورد .

بالاخره به خانه رسیده ایم . مادرش می گوید : « سلام زهره جون ! چرا این قدر گلی شدی !  
سرما خوردی مادر ! » .

جلو در ایستاده ام . آشفته و نگران . نگاهش می کنم . پلک هایش به هم می خورد . خیلی خوشحالم . مثل این که حالش خوب شده !

مادرش برای او غذا آورده . دیگر به پیشانی من نگاه نمی کند . یک چیزی هم توی دستش هست . یک هدیه . آن را به زهره می دهد . از توی یک جعبه ، یک چکمه قرمز قشنگ بیرون می آورد .

شوکه شده ام . این هم عاقبت کار کم ! چکمه ها را می پوشد و راه می رود . به مادرش می گوید :  
« مامان ! این ها خیلی قشنگه ! می خوام خیلی مواظبشان باشم ! » .

ساکت هستم و عصبانی . آن ها را کنار من گذاشته !

با خودم می گویم : « خیلی زود رفت توی دل زهره ! خوب همیشه همین طوریه ! ای کاش باز هم  
نو می شدم و زهره مرا با خودش می برد ! »

خیلی ناراحتم . گریه ام گرفته . چکمه دلداریم می دهد . ولی چطور ی توانم قبول کنم ! چطور می  
توانم قبول کنم که از فردا باید از زهره جدا بشم ! زهره همه چیز من است ! بدون او زندگی برایم  
سخت می شود

به چکمه می گویم : « خیلی مواظب زهره باش ! یک وقت سر نخوری و او را زمین بزنی ! انگشت  
هایش را اذیت نکنی ! » .

صبح شده . زهره با عجله به طرفمان می آید . با خودم می گویم : « امروز کوچه ها پر از گل است ، حتما زهره مرا با خودش می برد ! » . اما او ... !

خوشحال تر از همیشه است . از خوشحالی او من هم خوشحالم ولی آن ها رفته اند و من تنها مانده ام و دلم خیلی گرفته . می خواهم زهره زودتر بر گردد . می خواهم از چکمه بپرسم که به او و زهره چه گذشته است

مادر زهره به طرفم می آید . می گوید : « بهتره اینارو از این جا بردارم ! » .

التماسش می کنم . فایده ندارد . صدایم را نمی شنود .

با صدای گریه زهرا ، خواهر کوچولوی زهره ، مرا دوباره سر جایم می گذارد . می گویم : « زهرا جان ! خیلی ازت متشکرم ! جونم را نجات دادی ! » .

مادرش می رود و دیگر به سراغم نمی آید .

خورشید وسط آسمان رسیده . من و زهره همیشه این موقع به خانه بر می گشتیم . بالاخره زهره می آید . با عجله به طرف چکمه می روم :

- زود باش ! زود باش برایم تعریف کن !

- مدرسه خیلی خوب بود . همه خوشحال بودند . فردا را هم تعطیل مرده اند تا به تظاهرات

بروند ! با پدر ها و مادر هایشان ! من هم می خواهم با زهره به تظاهرات بروم !

با عصبانیت به چکمه می گویم : « نه ! باید زهره مرا با خودش به تظاهرات ببرد ! » .

زهره به طرفمان می آید . صورت چکمه نو ، گلی شده . با یک دستمال آن را تمیز می کند .

مثل این که زهره خانم ما را فراموش کردند . دیگر به ما نمی رسند ! حالا هم که چکمه نو را برق می اندازد

آن ها را می گذارد داخل جعبه اش . خیلی تعجب می کنم . مثل مادرش :

- زهره جان ! کسی کفش هایت را گلی نمی کند . نمی خواد توی جعبه بگذاری !
- ماما جون ! من چکمه ها را برای عیدم می گذارم توی جعبه شان . اگر آن ها را بپوشم ، کهنه می شوند . آن وقت عید کفش نو ندارم .

از خوشحالی می خواهم پرواز کنم . زهره مرا امیدوار کرد . با حرف های قشنگش . دوباره زنده شدم .

مطمئن شدم که فردا به تظاهرات می روم . با این که شلوغی را دوست ندارم ولی دلم برای زهره تنگ شده . برای راه رفتن با او ! برای حرف های قشنگش !

شب را به صبح می رسانم همه می خواهند به تظاهرات بروند . زهره زهرا را بغل می کند . من هم با او هستم . توی راه زهره با زهرا کوچولو حرف می زند . زهره هم برای زهره می خندد ؛ مثل همیشه .

به خیابان اصلی رسیده ایم . شلوغ تر از همیشه است و همه مردم آمده اند ! روی من می افتند . گاهی زیر پاهایشان هستم . هر چه بر سرشان فریاد می زنم اصلا نمی شنوند ! دیگر خسته شده ام . بریدگی صورتم را در این شلوغی هر لحظه بیشتر می شود . تحمل تمام شده . دلم شور می زند . اضطراب دارم . ای کاش زود تر تظاهرات تمام بشه !

یک دفعه صدای وحشتناکی همه جا می پیچد . صدای گلوله هاست . سربازان تفنگ هایشان را به طرف مردم نشانه گرفته اند . مردم به هر طرف می دوند . بعضی ها هم نمی توانند خودشان را

نجات دهند . مادر زهره خیلی نگران است . دست او را می گیرد . با هم دیگر به آن طرف خیابان می رویم . صدای گلوله ها از هر طرف می آید . بعضی از آن ها نزدیک من به زمین می خوردند . یک دفعه زهره به زمین می افتد .

با خودم می گویم : « من که او را زمین نزددم ! چرا زمین خورد ؟ » . مادر زهره با نگرانی و ناراحتی زیاد فریاد می زند : « زهره جون ! بلند شو ! بلند شو مامان ! چیزی نمانده که برسیم ! »

ولی زهره اصلا از جایش تکان نمی خورد .

صورتم خیس شده . دلم برایش می سوزد . به گریه افتاده ام . می گویم : « زهره جون ! بلند شد ! ترس نداره ! گریه نکن ! اگر بلند نشی زهرا هم گریه می کنه ! » .

ولی نه زهره نه زهرا از جایشان تکان نمی خورند .

سرم را پایین انداخته ام . حالا گرمی خون زهره را احساس می کنم . صورت گلی ام را قرمز کرده . اشک هایم سرازیر شده . گلوله سربازان شاه قلب او را زخمی کرده و زهره کوچولو را هم مثل او .

هر دو شهید شده اند . در راه خدا .

هدیه بابا

طیبه جعفری

چشمهایش به در خیره مانده بود و گوش هایش را تیز کرده بود تا صدای کلید های بابا را وقتی که از جیبش در می آورد بشنود . چشم هایش زودتر از گوش هایش خسته شده بود . صدای مامان از آشپزخانه می آمد :

- محمد ! مادر کجایی ؟ خوابیدی ؟

- نه مامان ! پس بابا کی می یاد ؟ مگه نگفتی که امشب زود می یاد !

- عزیز دلم ! پسر گلم ! خسته شدی ؟ دیگه بابا هر جا باشه الان پیداش می شه ! می خوای برات شام بکشم !

- بهت که گفتم بابا زنگ زده گفته : « محمد نخوابه تا من بیام ! » . تازه یه هدیه هم برات می یاره !

- راست می گی مامان ! چی می یاره ؟

- اگه بگم که فایده نداره !

- حالا نمی شه شما بگین !

- نه !

دیگر خوابش نمی آمد . حالا باید منتظر دو چیز باشد . یکی آمدن بابا ؛ یکی هم گرفتن هدیه : « چی ممکنه بابام برام گرفته باشه ! مثل اون دفعه یه کتاب داستان ؟ یا یه تانک ! شاید هم ماشین کوکی باشه ! خدا کنه که بابا زود تر بیاد ! »

با صدای در از جا پرید : « مامان ! مامان ! بابا اومد ! »

بابا مثل همیشه با لباس های خاکی و پوتین های رنگ و رو رفته وارد شد . سعی می کرد خستگی اش را پشت لبخندش پنهان کند . محمد خود را توی بغل بابا انداخت :

- سلام بابایی!

- سلام پسر قشنگم! چطوری بابا؟ خوبی؟ خوابیدی بابا!

- نه منتظر شما بودم!

پدر در حالی که بینی محمد را می کشید گفت:

- ناغلا منتظر من بودی یا منتظر هدیه؟

- خوب! هردوش!

مامان که پشت در به گفتگوی پدر و پسر گوش می داد وارد حیاط شد:

- سلام! خسته نباشی! چقدر دیر! محمد داشت می خوابید!

- علیک سلام! ببخشید! کارم طول کشید! تازه ماشین هم که نبود پیام. با موتور یکی از

بچه ها آمدم! این بود که خیلی دیر شد!

- محمد جان! از بغل بابا بیان پایین! بابایی خسته اس!

- نه بذار باشه کاریش نداشته باش! خیلی دلم براش تنگ شده! آخه هر وقت می یام

خوابیده! بذاری ه دفعه پسر مو سیر ببینم! امشب تا صبح که شده کنار پسر م بیدار می

مونم و باهاش بازی می کنم!

- بابا دیگه از پیش ما نمی ری؟

- چرا بابا! خودت که می دونی باید برم! اگه نرم دشمنای می یان تو شهر! اون وقت همه

جارو می گیرن! همه رو می کشن!

- نمی شه دیر تر بری؟ چند روز پیش ما بمونی؟ مثل بابای علی! اونم می ره جبهه ولی

هر وقت می یاد چند روز می مونه!

- نه بابا جون! نمی شه!

دوباره دل کوچک علی غصه دار شد . بابا هنوز نیامده باید می رفت . همیشه همین جور بود .  
محمد و مادرش به نبود پدر عادت کرده بودند . اما گاهی وقت ها دل محمد هوای بابا می کرد و  
آن وقت بود که بهانه گیری هایش شروع می شد . آن شب پدر خنده هایش از ته دل بلند می شد .  
صدایش همه خانه را پر کرده بود . انگار خسته نبود و خواب نداشت . اما چشم های محمد کم کم  
سنگین می شد :

- بابا می شه امشب تو بغل شما بخوابم ؟

- آره بابا جون ! بدو بیا بغلم ! یه قصه هم برات می گم ! یکی بود یکی نبود . زیر گنبد کبود

غیر از خدا هیچ کس نبود ...

محمد پلک هایش را به سختی باز نگه داشته بود . از دیدن پدر سیر نمی شد . چقدر خوب می شد  
بابا همیشه پیش او بود و هر شب برایش قصه می گفت . بالاخره چشم های محمد بسته شد و به  
خواب رفت .

- بابا کی رفت ؟

- صبح زود !

- دوباره کی میاد !

- خیلی زود !

- آخه مامان من از او خداحافظی نکردم ! چرا بابای من باید همیشه بره ؟

- تنها بابای تو نیست که می ره ! بابا های هم هستند که باید برن جبهه ! محمد ! راستی

دیشب یادت رفت هدیه رو از بابا بگیری ! وقتی خوابیدی اون و گذاشت بالا سرت . الان

هم همون جاست . برو برش دار !

لبخند کمرنگی روی لبهای محمد نشست . به طرف رختخوابش رفت . هدیه پدر را باز کرد . چیزی که مال خود پدر بود .

محمد چفیه پدر را بر دوش انداخته و از پشت پرده های اشک او را نگاه می کند . باید با او خداحافظی کند . پدر روی دست های مردم و دست محمد در دست مادرش : « بابا جون کی بر می گردی ؟ مامان می گه تو رفتی پیش فرشته ها ! منم دوست دارم بیان پیش تو ! » .